

سوزش گلویم بیشتر میشود . مثل اینست که يك گل آتش در گلوی من گذاشته‌اند ، وانگهی بدون آب ، زودتر خواهم مرد وباهمه شکنجه‌ای که میکشم ، دلم میخواهد یکخورده دیرتر بمیرم ، کسی چه میداند ؟ شاید هم ...

باز هم بر زمین میخزم . هر حرکت ، بطوری مرا رنج میدهد که گوئی دارم میمیرم . فریاد میزنم . ناله میکنم . با این وصف براه خود ادامه میدهم وهمچنان بر زمین میخزم . آخر ... اوه ! بقمقمه رسیدم ! سراسیمه در آن را میگشایم . خدایا ! آب در آن هست . بیش از نصف قمقمه پر از آب است . پس خواهم توانست چندین بار آب بخورم . شاید هم تاموقع مرگ آب داشته باشم !

بیچاره قربانی من ... آخر هم او مرا نجات داد . با انگشتان لرزان بندقمقمه را از بدن او جدا میکنم . و ناگهان ، ناگهان لرزش آرنج تعادل مرا برهم میزند . روی سینه او میافتم . بهمین زودی بوی نامطبوعی که مخصوص جسد مردگان است بمشامم میرسد .

چند جرعهٔ پیایی میآشامم . آب هنوز سرد ومطبوع است . مثل اینست که ناگهان روحی تازه به تنم دمیده‌اند . حتی ... حتی احساس میکنم که ممکن است چند روز دیگر زنده بمانم . بی‌اختیار بیادم میآید که در کتاب «فیزیولوژی زندگی» نوشته است که آدم میتواند یکهفته هم بدون غذا زندگی کند ، بشرط آنکه آب داشته‌باشد . بعد هم یادم میآید که چند سال پیش یکنفر تصمیم گرفت خودش را از گرسنگی بکشد ، و چون آب میخورد مدت زیادی زنده ماند .

اما ... عجب احمقی هستم . بقرض پنج یاشش روز دیگر زنده بمانم ، این زنده ماندن من چه فایده دارد؟ سربازان ما همه از اینجا رفته و شاید پراکنده شده اند . در اطراف من هیچ راه و جاده ای نیست . بهر حال باید در همینجا مرد . درین صورت آیا بهتر نیست هر چه زودتر بمیرم ؟

کنار جسد مقتول، چشمم بیک تفنگ نوساز و براق میافتد . کافی است که بازورا دراز کنم و ... یک لحظه بعد خودم را برای همیشه ازین شکنجه نجات دهم . فشنگها که این طرف و آنطرف پراکنده شده اند بمن چشمک میزنند . طفلك فرصت نکرده است همه این فشنگها را مصرف کند .

خوب ، حالا چه کنم ؟ کار را تمام کنم یا باز هم منتظر بمانم ؟ اما ... منتظر چه بمانم ؟ منتظر آنکه دشمن بیاید و پوست پاهای مجروحم را بکند ؟ نه ، بهتر است خودم تکلیف را یکسره کنم .

نباید جرئت را از دست داد . چرا با این عجله بمیرم ؟ چرا تا لحظه آخر ، تا آخرین نفس نجنگم ؟ اگر مرا پیدا کنند قطعاً نجات یافته ام . شاید هنوز استخوانها سالم باشند . شاید هم باعضای اصلی بدن لطمه ای نرسیده باشد . درین صورت باحتمال قوی مرا معالجه خواهند کرد . دوباره کشورم را ، مادرم را ، نامردم را خواهیم دید . خدایا : مگذار آنها از جریان امر چیزی بفهمند . بفهمند که من درین ساعت اسیر چه شکنجه ای هستم . اگر باید بمیرم ، بهتر است آنها فکر کنند که باهمان گلوله

اول جابجا مرده‌ام . اگر بفهمند که من در مدت دوروز ، سه‌روز ، چهار روز این همه رنج کشیده‌ام ، اینهمه شکنجه دیده‌ام ، چه خواهند کرد ؟

سرم گیج می‌رود . سفری که از جای خودم تا کنار همسایه کرده‌ام ، آخرین قوایم را تحلیل برده . از همه بدتر این بوی کشنده‌ایست که از بدن مقتول بر می‌خیزد . بیچاره چطور سیاه شده ! فردا یا پس فردا این آدم بچه صورت درخواهد آمد ! خود من ، درین لحظه فقط بدین جهت اینجا مانده‌ام که دیگر قدرت ندارم خودم را از چند قدم دورتر بکشم وقتی که استراحت کنم و حالم بهتر شود ، خودم را کشان کشان تا آنجا که اول بزمین افتاده بودم خواهم رساند .

چه خوب است که باد دارد از این طرف میوزد و این بوی تحمل‌ناپذیر را همراه خود میبرد .

بی‌آنکه قدرت کمترین عکس‌العملی داشته باشم بر زمین افتاده‌ام . آفتاب تند ، دست و صورت مرا می‌سوزاند . کاش شب زودتر میرسید و اقلای هوا را کمی خنکتر میکرد . بنظر امشب که می‌آید شب دومی است که من در اینجا میگذرانم .

اندک‌اندک رشته افکارم پریشان و پریشانتر میشود . دیگر نمیفهمم در اطاقم چه میگذرد . مثل اینستکه دارم بیهوش میشوم .

حتماً خیلی وقتست خوابیده‌ام ، زیرا حالا که بیدار شده‌ام حس میکنم که مدتست خورشید غروب

کرده و شب فرارسیده است .

حال من مثل پیش است ، شاید هم بدتر شده . جای زخمهایم خیلی درد میکند . همسایه‌ام همچنان بی حرکت افتاده . اطراف من همه چیز و همه جا خاموش و آرام است . نمیدانم چرا تمام فکر و ذکر من ، تمام هوش و حواس من ، در این لحظه متوجه این آدم بیچاره‌ایست که جسدش در کنار من آرام آرام متلاشی میشود . هر قدر سعی میکنم خودم را از خیال او بازدارم موفق نمیشوم . راستی آیا ممکن است من دست از همه نزدیکان و عزیزانم کشیده باشم ، هر چه را دوست دارم ترک گفته باشم ، از خانه وزندگی خود بجنبه جنگ آمده باشم ، گرسنگی خورده باشم ، از گرما و سرما و تشنگی رنج برده باشم ، و حالا هم اینقدر شکنجه بکشم و این‌طور بنالم ، فقط برای اینکه این بینوای تیره‌روز را از زندگی محروم کنم ؟ آیا در مقابل همه فداکاری‌ها کاری جز این آدم‌کشی انجام داده‌ام که بدان افتخار کنم ؟

آدم‌کشی . آدم‌کشی ... آنهم که ؟ من ؟ واقعاً این منم که آدم کشته‌ام ؟

یادم هست موقعی که میخواستم داوطلب عزیمت بجنبه شوم ، مادرم و «ماش» سعی کردند با گریه و التماس مرا از فکر خود بازدارند ، و من گوش بحرفشان ندادم . آنقدر غرق در فکر خود بودم که نگاهی بقطره‌های اشکشان نکردم . آنوقت نمیفهمیدم (اما حالا میفهمم) که چطور دل دونفری را که مرا در عالم از همه کس بیشتر دوست داشتند شکستم .

اما چه فایده دارد که حالا فکرایشان را بکنم؟ مگر با پشیمانی میتوان گذشته را برگرداند و خطاها را جبران کرد؟

راستی وقتی که میخواستم نام نویسی کنم دوستان من درخفا مسخره ام کردند. گفتند: «عجب آدم احمقی است». آنوقت من نفهمیدم، و هنوز هم نمیتوانم بفهمم که این منطق آنها با اظهارات پرطمطراقی که درباره میهن پرستی و قهرمانی و فداکاری و امثال آنها میکردند چطور تطبیق می کرد؟

اندکی بعد، روانه جبهه شدم. بمن کوله پشتی و تفنگ و انواع مهماتی را که لازم بود همراه ببرم دادند. بعد، راه پیمائی خود را در میان هزاران سرباز دیگر که شاید فقط چند نفر آنها مثل من داوطلبانه عزیمت کرده بودند شروع کردم. بقیه این عده، اگر مجبور نبودند قطعاً خانه و زندگی خود را رها نمیکردند. با این همه، وقتی که بسمت جبهه میرفتیم، همه مثل هم بودیم. همه دهها و صدها کیلومتر را بدون اعتراض پیمودیم و همه موقع جنگ جنگ کردیم. شاید هم آنها بهتر از ما «فداکارها» جنگیدند، زیرا وظیفه خود را انجام میدادند. ادعا و توقعی هم نداشتند. فقط اگر بآنها اجازه میدادند، بی درنگ به خانه و زندگی خود باز میگشتند.

باد خنکی میوزد. بنظر صبح نزدیکست. بوته های علف بانسیم ملایم بهم میخورند. پرنده ای نیمخفته بال زنان از جای خود برمیخیزد و بالا میرود. ستارگان کم کم پریده رنگ میشوند. آسمان تاریک نیز اندک اندک رنگ خاکستری

بخود میگیرد و کنارۀ افق ، از ابرهای نازک و ظریف پوشیده میشود . در سایه روشن بامدادی از خود میپیرسم : « روز سوم رسیده است »؟ اما کدام روز سوم ؟ سومین روز زندگی من ؟ سومین روز مرگ من ؟
روز سوم : اما راستی مگر چند روز برای من باقی مانده است ؟

بهر حال ، تعداد این روزها ، حتماً زیاد نیست . خودم میفهمم که چه اندازه ضعیف و ناتوان شده‌ام . حالا دیگر یقین دارم که هیچوقت قدرت آنرا که از این جسد دور شوم نخواهم یافت . کمی دیگر ، یکروز دیگر ، دو روز دیگر ، من و این جسد در یک حال خواهیم بود .
آنوقت دیگر وجود هیچ کدام از ما برای دیگری نامطبوع نخواهد بود . دیگر هیچ کدام از ما دو نفر ، از مجاورت دیگری رنج نخواهیم برد . اصلاً مجاورت همدیگر را فراموش خواهیم کرد .

خیلی تشنه‌ام . باید باز آب بنوشم ، بعد از این تا وقتی که زنده باشم روزی سه بار آب خواهم خورد : یکبار صبح ، یکبار ظهر ، یکبار غروب ...

آفتاب تیغ کشیده و بلند شده است . قرص بزرگ و آتشین آن ، از پشت شاخه‌های علف ، مثل خون قرمز است . گمان میکنم امروز هم خبلی گرم بشود . اوه ؛ ای همسایه ... امروز سرنوشت تو چه خواهد بود ؟ با اینکه هنوز گرم نشده ، نمیدانی بچه صورت وحشتناکی درآمده‌ای ؛
بلی ! قیافۀ همسایه‌ام امروز ترس آور است . موهای

سرش شروع به ریختن کرده . رنگ صورتش که اول سیاه شده بود ، کم کم پریده و زرد شده ، چهره اش بطوری ورم کرده که پشت گوشش چندین ترك خورده است . درشکاف های صورتش بهمین زودی گرمها خانه کرده اند . پاهایش نیز سخت روم کرده . اصلاً تمام تنش بوضع موحشی آماس کرده است .

راستی امروز آفتاب سوزان با این هیکل بی جان چه خواهد کرد ؟

ماندن در کنار او ، برای من واقعاً تحمل ناپذیر است . چاره ای نیست جز آنکه بهر قیمت هست ، خودم را کشان کشان از اینجا دور کنم . اما آیا خواهم توانست اینکار را بکنم ؟ البته هنوز میتوانم دستم را بلند کنم و از قمقمه آب بخورم . اما معلوم نیست بتوانم تن سنگین و بی حرکت خودم را هم تکان بدهم . با این همه ، سعی میکنم بهر طه ر شده ، حتی اگر ذره ذره هم باشد ، خودم را از اینجا دورتر ببرم ، ولو ساعتی يك قدم بیشتر حرکت نکنم . آخر ماندن در اینجا برایم تحمل ناپذیر است .

صبح تا ظهر وقت من صرف جایجا شدن شده . دردم خیلی زیاد است . اما حالا دیگر درد برای من چه اهمیت دارد ؟ مگر نه حالا دیگر اصلاً درد نداشتن ، سالم بودن ، احساس آرامش کردن را فراموش کرده ام ؟ حتی مثل این است که از این ببعد اگر درد نداشته باشم ناراحت خواهم بود .

امروز بامدادتوانستم چند وجب از کنار جسد دور شوم . شاید امروز غروب بجای اولم برسم . اما هوای

مطلبوعی را که دلم میخواست پیدا نکرده‌ام. آخر مگر میتوان در چند قدمی جسدی که در حال متلاشی شدن است نفس کشید؟ جهت باد تغییر کرده و از نوبوی تهوع آوری که از جسد مرده برمیخیزد، فضا را آکنده ساخته است. بو آنقدر زیاد و مشمئزکننده است که گوئی قلبم دارد از حرکت میایستد.

از فرط نومیدی و ناتوانی گریه میکنم.

حالا دیگر آخرین نیروی مقاومت را از دست داده‌ام. خورد شده‌ام. دیگر هیچ چیز حس نمیکنم. هیچ فکری در سر ندارم. اما ناگهان... راستی آیا این وهم و رؤیای يك آدم بیمار نیست؟ ناگهان چنین بنظرم میرسد که... که دارند نزدیک من حرف میزنند. حتی مثل اینست که صدای سم اسب هم بگوשמ میرسد. میخواهم فریاد بزنم، اما صدا را در سینه حبس میکنم، زیرا نمیدانم اینها دشمنند یا دوست! اگر دشمن باشند و مرا زنده پیدا کنند، با شکنجه خواهند کشت. آخر بماهیمیشه اینطور گفته‌اند که دشمن ما اسرا را زنده زنده پوست میکند.

اما راستی بهتر است همین‌جا بمانم و بمیرم یا آنکه زودتر بدست آنها خلاص شوم؟ تازه از کجا معلومست که اینها دشمن باشند؟ شاید از خودی‌ها باشند که بسراغ ما آمده‌اند. از دست این علفهای بلندی که همه‌جا را از نظر من پوشانده‌اند عاجز شده‌ام، زیرا نمیگذارند هیچ چیز ببینم. فقط در يك نقطه، از میان علفها، روزنه‌ای شبیه يك پنجره کوچک بر روی من باز است. از این روزنه

میتوانم نگاهی سطحی بدوردست ، بدره سرسبز بکنم . لابد در این دره جویباری هست ، زیرا یادم هست که پیش از آمدن ما بدینجا از جویباری آب نوشیدم . بلی ! اینهم تخته سنگ بزرگ‌گست که مثل پل کوچکی دربالای جویبار بود . قطعاً این آدمها که دارند حرف میزنند از روی این سنگ خواهند گذشت و من آنها را خواهم دید .

اما حیف که نمیتوانم بفهمم بچه زبانی حرف میزنید ، زیرا قوایم آنقدر ضعیف شده که دیگر از حس شنوائیم چیز زیادی باقی نمانده است . خدایا ! اگر اینها خودی باشند ؟ ... لابد وقتی که فریاد بزنم ، صدایم را از کنار جویبار خواهند شنید و دیگر خطر آن که بدست دشمن بیفتم از میان خواهد رفت . راستی پس چرا این قدر دیر کرده اند ؟ چرا نمیآیند ؟ نزدیکست از بیحوصلگی و انتظار ، دیوانه شوم . حتی دیگر از فرط کشیدگی اعصاب ، بوی جسد را هم میشنوم . در صورتی که این بو همچنان فضا را پر کرده است .

ناگهان از پشت تخته سنگ هیکل چند سرباز نمودار میشود . اوه ! قزاقها هستند ! قزاقهای خودمان ، با نیم تنه های آبی ، نوارهای قرمز ، سرنیزه های بلند ، و پیشاپیش آنها افسری قوی هیکل ، همه سوار بر اسبهای تندرو . هنوز سربازان درست از جویبار نگذاشته اند که افسر آنها از روی اسب نیم خیز میشود و فریاد میزند :

— چهار نعل ، پیش !

سراپایم از وحشت می لرزد؟ با تمام قوا فریادمی زنم:

– صبر کنید! صبر کنید! برای خاطر خدا صبر کنید! من دارم میمیرم. بفریادم برسید! بفریادم برسید! خدایا! خودم خوب میفهمم که هیچکس صدایم را نمیشنود، زیرا اصلاً صدائی از گلویم برنمیخیزد. از فرط فرسودگی و نومیدی بر زمین میافتم. صورتم روی خاک است و نمیتوانم تکانش بدهم. اشک مثل باران از دو چشمم میریزد. از حرکت من قمقمه نیز بر زمین افتاده و آب آن به بیرون جاری شده است! این قطره‌های آب‌قمقمه نیست که دارد بخاک خشک فرو میرود، زندگی من، نجات من، مهلت چند ساعته یا چند روزه من است! و من، وقتی متوجه اینوضع میشوم که بیش از یک نیم گیلاس، بیش از یکی دوجرعه آب باقی نمانده است. بقیه آب را زمین که گویا مثل من گلویش خشک شده، با حرص و ولع در کام خود فرو برده است.

نمیدانم تا چه حد میتوانم سستی و کرختی را که بعد از این حادثه بر من استیلا یافت بیاد بیاورم. اینقدر میدانم که با چشمان نیم‌بسته، بیحرکت و بی‌حس افتاده بودم. باد پیوسته تغییر جهت میداد، گاهی نسیم خنک و مطلوبی بر من میوزید و گاهی بوی زننده و طاقت‌فرسای جسدی که در چند قدمی من در حال تجزیه بود مشامم را پر میکرد.

امروز، همسایه من قیافه‌ای چنان وحشت‌آور پیدا کرده که با هیچ زبانی شرح آن را نمیتوان داد: يك لحظه چشمانم را باز میکنم تا بصورت او بنگرم.

اما طوری وحشت میکنم که دوباره هر دو چشم را برهم میگذارم ، زیرا متوجه میشوم که امروز دیگر همسایه من اصلاً صورت ندارد . امروز پوست و گوشت صورت او از روی استخوانها کنار رفته ، و لبخند موحش و جاودانی اسکلت بر لب استخوانی او نقش بسته است .

پیش از این بارها اتفاق افتاده بود که من جمجمه مرده را در دست گرفته و بدقت نگاه کرده بودم ، اما هیچوقت تاکنون دیدار صورت استخوانی يك مرده ، مخصوصاً دیدن لبخند موحش او اینطور مرا تکان نداده بود . وقتیکه این اسکلت را در میان لباس‌های نظامی با دکمدهای براق آن دیدم ، بی‌اختیار با خود گفتم :

«این خود جنگ است . مظهر جنگ است . اینکه میبینی ، جنگ است، که بصورت آدم درآمده است» .

خورشید همچنان مشغول نورافشاندن و سوزاندن است . دستها و صورت من بکلی سوخته شده . تمام آبی را که باقیمانده یکجا و لاجرعه سرمیکشم . عطش بطوری مرا آزار میدهد که وقتی قمقمه را برده‌ام میگذارم ، بجای آنکه يك جرعه کوچک بنوشم ، همه آبرای در کام خود فرو میبرم . حالادیگر میدانم که مرگ من مرگی پرشکنجه ، مرگ از عطش ، از تشنگی ، از گرمای سوزان آفتاب خواهد بود .

مادر جان ! مادر جان ! میدانم که چطور گیسوان نیمه سپید خود را خواهی کند ، سر بدر و دیوار خواهی کوفت و بدان روزی که مرا بدنیا آوردی لعنت خواهی فرستاد . بدنیا و همه کائنات ناسزا خواهی گفت ، آنهایی

را که موجب جنگ و خونریزی بوده اند نفرین خواهی کرد.
با اینهمه تو و ماشا هیچکدام برنج من ، بشکنجهای
که پیش از مرگ تحمل کرده ام ، به غذایی که درین ساعت
میکشم و در ساعت های بعد خواهم کشید، پی نخواهید برد.
خدا حافظ ، مادر جان ؛ خدا حافظ ، نامزد محبوبم .

یاد آنروز میافتم که دربان سگ کوچک سفید را
گرفت و سرش را بدیوار کوفت و بعد او را در گودالی
انداخت . سگ بیچاره همه روز را نالید و جان کند و غروب
مرد ، اما من ، سه روز تمام است دارم جان میکنم . تازه
معلوم نیست امروز روز آخرم باشد . فردا ، روز چهارم
جان کندن من است ، پس فردا هم روز پنجم . نمیدانم این
مرگ احمق چرا دست از سر من برداشته . چرا که مرا با
این حال خراب بکلی فراموش کرده است !

نه ! ظاهراً هنوز هم مرگ خیال آمدن ندارد .
در گرمای سوزان آفتاب ، بر زمین افتاده ام . حتی یک
جرعه آب برای خنک کردن گلویم ندارم .

در عوض بوی گیج کننده و طاقت فرسایی که از
جسد برمیخیزد در جزء جزء وجودم رخنه کرده است .
مثل اینست که ذرات هوا ، غیر از این بو ، چیزی در خود
ندارد . خود جسد حالا دیگر غرق کرمهایی شده که شاید
تعدادشان از هزارها تجاوز کند . وقتی که کرمها از کار
خوردن این جسد فارغ شوند و جز استخوان و لباس او
چیزی بر جای نگذارند ، آنوقت قطعاً بسراغ من خواهند
آمد . چند روز دیگر ، در چنین موقعی ، من هم بیش از
اسکلتی در میان لباسهای نظامی نخواهم بود . روز میگذرد .

شبهم میگذرد. باز یکروز دیگر میرسد. اما برای من روز و شب یکسان است، زیرا هیچ چیز فرق نکرده است. نسیم ملایمی شاخ و برگهای خشک را بهم میزند. مثل اینست که همه آنها با صدای آهسته، در گوش من میگویند: «تمام شد. زندگانت تمام شد.» و علفهای آنطرفتر با همان صدا میگویند: «حالا دیگر نوبت مرگ رسیده؛ نوبت مرگ رسیده...» از نزدیک، صدائی میشنوم. کسی با زبان روسی میگوید:

– عجب! آخر در اینجا نمیشود اینها را دید.
سراپا میلرزم و ناگهان هوش و حواس خود را باز میگیرم. پشت علفها دوچشم براق سر جوخه یا کرولف را می بینم که بمن نگاه میکنند.
دوباره صدای او را میشنوم که میگوید:
– زود زمین را بکنید و این نعشها را در آن بگذارید. یکی از ماها اینجا افتاده، یکی هم از آنها» آنطرفتر است.
میخواهم فریاد بزنم:

– مرا خاک نکنید، من نمرده‌ام! زنده هستم!
اما تنها صدائی که از گلویم بیرون میآید ناله ضعیف و خشکی است که لبهای خشک شده‌ام را از هم میگشاید.

سر جوخه فریاد میزند:
– خدایا! بنظرم اونمرده. ایوانف؛ بلندشو. او، بچه‌ها! او را بردارید. بردارید ببریم، فوراً طبیب بیاورید!

يك لحظه بعد، دهان مرا باز میکنند و يك گيلاس
ود کا در آن میریزند. بعد دیگر هیچ نمیفهمم.

«برانکار» با حرکتی آرام و منظم مرا بطرف
نقطه‌ای نامعلوم میبرد. این حرکت یکنواخت، مثل تکان
گهواره مرا بخواب میبرد. گاه بگاه بیدار میشوم، اما
هر باره بعد از لحظه‌ای چشم برهم میگذارم. زخمهای
پانسمان شده من دیگر آزارم نمیدهند. يك حس مطبوع
آرامش و راحتی سراپایم را فرا میگیرد.

صدای « پتر ایوانویچ » را میشنوم که فرمان
میدهد برانکار مرا بر زمین بگذارند. نمیدانم چقدر وقت
بعد، چشم باز میکنم و دوباره او را بالای سر خود مبینم.
با صدائی که به زمره نامفهومی بیشتر شبیه است میگویم:
- پتر ایوانویچ ...

پتر ایوانویچ روی من خم میشود. بالحنی محبت آمیز
میپرسد:

- چه میخواهی؟

میپرسم:

- پتر، دکتر بشما چه گفت؟ نگفت چند ساعت
دیگر میمیرم؟

ایوانویچ، بصدای بلند میخندد. فریاد میزند:
- مگر دیوانه شده‌ای؟ که گفته است تو میمیری؟
دکتر تشخیص داد که ضربت باستخوانهای تو نرسیده، نه
استخوانت آسیب دیده، نه شریانت. اما راستی این سه روز
ونیم چطور طاقت آوردی؟ چه خوردی؟
- هیچ!

– ولی بی آب که نمیتوانستی زندگی کنی ؟
– بلی . آب را از قمقمه آن سر بازی که مرده بود
بدست آوردم . اما حالا نمیتوانم حرف بزنم . بعدا همه چیز
را حکایت میکنم .

– بسیار خوب . بسیار خوب . حالا بخواب ...
دوباره خواب سراپایم را فرا میگیرد . از نو هیچ
نمی فهمم .

وقتی که بهوش میآیم خودم را در آمبولانس هنگ
می بینم . پیرامون مرا دکترها و پرستارها گرفته اند . میان
دکترها قیافه يك پزشك معروف پایتخت را نیز تشخیص
میدهم که روی پاهای من خم شده است . دستهای او غرق
خون است ، اما معلوم است که کارش با پاهای من تمام شده .
موقعی که سر بلند میکند مرا می بیند که بدو مینگرم . با
لحنی آرام میگوید:

– جوان . خطر بکلی برطرف شده . دیگر نگرانی
نداشته باشید . فقط ما مجبور شدیم ... يك پای شما را قطع
کنیم . چند روز دیگر از مریضخانه مرخص خواهید شد .
حالا دیگر حرف بزنید .

منهم اطاعت میکنم . زیرا حالا دارم حرف میزنم!
دارم داستان خودم را حکایت میکنم .



جامهٔ ارغوانی

از :

پیر لوئیس

Peirre Louys

پیرلوئیس

پیرلوئیس Peirre Louys نویسنده این داستان را از چند سال پیش که اثر معروف او بنام ترانه‌های بیلیتیس -- Les chansons de Bilitis ترجمه و منتشر شد همه اهل ذوق در ایران می‌شناسند. وی یکی از ظریفترین و هنرمندترین نویسندگان فرانسوی اواخر قرن نوزدهم و اوائل قرن بیستم است. کتابهای معروف او بنام: «آفرودیت» و «زن و بازیچه» و «ماجرای پوزولشاه» هر کدام بکرات چاپ و تقریباً بکلیه زبانهای مهم جهان ترجمه شده‌اند. کتاب «ترانه‌های بیلی‌تیس» او که شهرت جهانی دارد هنوزسالی چندین بار، بصورت‌های مختلف در فرانسه تجدید چاپ میشود و مانند کتاب رباعیات خیام، معیار ذوق آزمائی بزرگترین نقاشان بشمار میرود، بطوریکه شاید کمتر کتابی از حیث زیبایی چاپ و کثرت انتشار پبای این اثر پیرلوئیس برسد.

ولی پیرلوئیس همانقدر که رمان‌نویس معروفی است، داستان‌نویس بزرگی نیز هست. داستانهای او غالباً مربوط بدوره قدیم، مخصوصاً یونان قدیم است، زیرا لوئیس عاشق و فریفته هنر و جمال‌پرستی یونان قدیم بود. بقول خودش فقط در یونان بود که هنر و هنرمند ارزش واقعی داشتند و هیچ مقام سیاسی یا اقتصادی یا نظامی، بالاتر از هنرمند نهاده نمیشد و در حقیقت هنر پادشاه حقیقی یونان بود. داستان «جامه ارغوانی» که از داستانهای معروف اوست؛ گوشه‌ای ازین مقام و ارزش عجیب هنر را دردیای قدیم یونان مجسم میکند.

من و رفیقم ، در باغهای سبز و سفید شهر «افز» ، کنار «بریا کزیس» سالخورده، خاموش قدم میزدیم ، وقتی که بریا کزیس روی نیمکتی از سنگ سپید نشست و همچنان خاموش بانوك عصای فرسوده اش به خط کشیدن روی شنها پرداخت، من و دوستم نیز با احترام دست بسینه نهادیم و در برابر او ایستادیم، زیرا بریا کزیس یکی از نامی ترین و پرافتخار ترین هنرمندان یونان بود مادوتن خاموش بر دو درخت کاج تکیه زده بودیم و مشتاقانه بدو مینگریستیم و درست مانند دو پارسائی بودیم که پس از طی راهی دراز به معبد مطلوب خود رسیده و در برابر محراب آن خود و جهانرا یکسره از یاد برده باشند ما میخواستیم آن پیوند نامرئی را که بین این مرد و هنر درخشانش وجود داشت بچشم دل ببینیم و از دیدار این مردی که یقیناً جز ایامی چند میهمان دنیای ما نبود حداکثر خاطره را برای آینده خود ذخیره کنیم .

من ورفیقم ، با نظر تحسین و حیرت بدین دستهای
 لاغر مینگریستیم ، که درطول چندین سال ، عالیتربین
 شاهکارهای هنر یونان را پدید آورده و آفریده بودند:
 دوازده مجسمه آرامگاه «سوسرلوس» پنج مجسمه کوه
 پیکر کنار پنج دروازه شهر رودس ، گاو عظیم پاسیفانه
 مجسمه مفرغی (آپولون) که آنرا کاملترین نمونه تناسب
 اندام بشری دانسته‌اند، و همچنین آخرین اثر او، «سلوکوس
 فاتح» که در میدان مرکزی پایتخت تازه نصب شده است.
 هرچه بیشتر بسازنده این شاهکارهای بدیع هنری
 مینگریستم ، بهتر احساس میکردم که این مجسمه ساز
 چیره دست خود مصنوع دست و هنر خدایانی است که گویا
 او را بجای گوشت و پوست ، از ترکیب نور و هنر آفریده‌اند.
 ناگهان خاموشی ما، با صدای تازه واردی قطع شد.
 تازه وارد ، «اوفلیون» پسرک باهوش و خندانی بود که همه
 دوستش داشتند . وقتیکه در برابر ما رسید ، ابتدا به پیرمرد
 و بعد به ما سلام کرد و سپس باحالتی که پیدا بود می‌خواهد
 خبر مهمی را برای ما نقل کند، گفت:

– استاد خبر داشتی که «کلتریدس» از مدت‌ها پیش
 مشغول ساختن تصویر ملکه‌است؟

– آری . این را بمن گفته بودند .

– اما ، آخر داستان را هم بتو گفته‌اند؟

– چطور؟ معلوم میشود «داستانی» هم در کار است.

– آری ! آنهم چه داستانی ! کلتریدس هشت روز

پیش مخصوصا برای همین منظور از آتن بدینجا آمده بود.

اورا به کاخ بردند اما ملکه هنوز آماده پذیرائی او نبود..

مدتی او را منتظر گذاشت ، بعد هم که آمد ، پاسخ بی‌اعتنائی
بسلاام او داد و روی نیم تختی که کلتریدس بساط نقاشی
خود را در برابر آن نهاده بود نشست تا نقاش مشغول کار
خود شود .

در تمام مدت نقاشی دائماً تکان میخورد و میگفت
که هیجان عشق او را آرام نمیگذارد . کلتریدس با خشم
تمام مشغول کار خود بود، اما هنوز طرح اصلی اندام و
چهره او را تمام نکرده بود که ملکه برگشت و بدو گفت
که دلش میخواهد نقاش از پشت تصویر او را بکشد.

– بی جهت ؟

– نه ، زیرا عقیده داشت که پشت او هم مانند بقیه
اندامش زیباست و باید تابلو طوری باشد که تناسب هر دو
سوی بدن او را نشان دهد .

کلتریدس سعی کرد بدو توضیح دهد که وی نقاش
است و مجسمه‌ساز نیست و در نقاشی نمیتوان کاری کرد که
پشت و روی یکنفر در یک تابلو پیدا باشد . اما وی حاضر
بشنیدن این حرفها نبود، فقط میگفت: «من اینطور میخواهم
و کاری به کار هنر و قواعد آن ندارم .

رفیق جوان من از روی خشم فریاد برآورد :

– عجب حرفی ؟ چرا کلتریدس صریحاً جواب منفی

نداد ؟ چه کسی حق دارد به یک هنرمند فرمان بدهد ؟
اوفلیون در دنباله داستان خود گفت :

– اوقات نقاش خیلی تلخ شد، اما بروی خودش

نیاورد . بالاخره طرح پشت او را تمام کرد و ملکه بلند شده
بدو گفت که فردا هم بیاید و بعد از اطاق بیرون رفت .

اوفلیون لحظه‌ای سکوت کرد، آنگاه دست بسینه گذاشت بادقت بما نگریست و گفت :

– اما میدانید فردا که منتظر نقاش بود ؟ یکی از کنیزان ملکه ، زیرا ملکه پیغام داده بود که چون خسته است بهتر است نقاش از روی بدن کنیزك نقاشی کند و هر وقت نوبت صورت رسید ، خود ملکه خواهد آمد.

ماهه خندیدیم، استاد کهن سال نیز در خنده ما شرکت کرد ، اوفلیون گفت :

– آنروز نقاش منتهای دقت را در مورد تصویر بکار برد ، و وقتی که کارش تمام شد ، به کنیزك گفت : « به ملکه بگوئید که صورت او را دیروز کشیده‌ام ، و احتیاجی بزرحمت دوباره ایشان نیست » آنگاه از کاخ بیرون آمد و بسمت خانه خود رفت . وقتی که از کنار بندرگاه میگذشت ، چشمش یکی از ملوانان افتاد که میگفتند در خفا با ملکه روابطی دارد ، هر چند کسی دلیل قطعی برای این گفته در دست نداشت . اسم این آدم که قطعاً شما هم او را می‌شناسید « کلو کون » بود . نقاش ویرا مزد داده بخانه خود برد و از روی او دو تصویر مختلف کشید . چهار روز بعد هر دو تابلو تمام شد . نقاش در یکی از این تابلو ها ملکه را از روبرو و در تابلو دیگر از پشت در آغوش « کلو کون » مجسم کرده بود . دیشب ، معلوم نیست در چه وقت شب ، نقاش این هر دو تابلو را بدیوار کاخ ملکه ، درجائی که تمام مردم بتوانند آنرا خوب ببینند ، نصب کرده و سپس با قایقی گریخته است ، زیرا هیچکس تا این ساعت نتوانسته است او را پیدا کند .

– قطعاً ملکه از شنیدن این خبر دیوانه خواهد شد!
– ملکه؟ مدتی است از این موضوع باخبر شده شك نیست که باطنا فوق العاده خشمگین است، ولی در ظاهر توانسته است خشم خود را کاملاً پپوشاند. در تمام مدت روز، جمعی بیشمار روبروی کاخ صف کشیده بودند و او نیز خواست شخصاً تابلوها را ببیند. با هشتاد نفر از درباریان بدیدن تابلوها آمد و هر کدام از آنها را بدقت تمام نگاه کرد و مانند هنرمندان خیره چندین بار جلو عقب رفت. منهم آنجا بودم و همه با وحشت از خود میپرسیدیم که کدام يك از ما را بدست جلال خواهد داد. اما ملکه، خندید و گفت: «نمیدانم کداميك از این دو تابلو را بهتر کشیده، فکر می کنم که هر دوی آنها فوق العاده عالی است» برپا کزبس که رضایت مارا دید، ابروها را بالا کشید و گفت:

– معلوم میشود ملکه همانقدر که عاشق پیشه است، ظریف و با ذوق هم هست. ولی چرا شما اینقدر از شنیدن این داستان مغرور بنظر می آئید؟ بعقیده من نقاش در این میان اهمیت نقش ملکه را ندارد.
اوفلیون گفت:

– نه! در این میان نقاش فاتح شده، زیرا ملکه اگر جرئت کرده بود و فرمان میداد که او را در هر جا که هست پیدا کنند و مثل سگ بکشند. اما جرئت اینکار را نکرد، زیرا میدانست که فردا تمام مردم یونان بدو با نظر نفرت خواهند نگریست و او را وحشی خواهند خواند: ملکه سلوکوس آسپارا زیر فرمان مطلق خود دارد. و با این همه

نخواستہ است بمیدان جنگ ہنرمندی کہ جز قلم و تخته
سلاحی ندارد بیاید ، زیرا در کشور ما ہنرمند شاہ شاہان
است و تنها مقامی است کہ کسی جرئت جسارت بدو را ندارد
اینست علت غرور ما کہ تو از آن تعجب میکنی .
بریاکزیس از جای برخاست ، و مثل آنکہ با خود
حرف میزند گفت :

– شما هنوز خیلی جوانید آنچه یکہ برای ہنرمند
مہم است ارزشی کہ بزرگان وقت برای او قائل میشوند
نیست برای او این نظر هیچ اہمیت ندارد . آنچه مہم است
ہنر خود اوست . یک ہنرمند واقعی ، در راہ ہنر خود نہ تنها
از پادشاہان بالاتر میرود ، بلکہ پابرسر قوانین بشری ،
حتی قوانین خدائی میگذازد .

با تعجب پرسیدیم :

– کیست کہ اینکار را کردہ است .

پیر مرد ، بانگاہی اندیشناک بمانگریست وزیر

لب گفت:

– هیچکس . چرا : شاید بتوان گفت «پارازبوس»
چنین کاری کردہ است . اما آیا خوب کاری کردہ ؟ سابقاً
من این عقیدہ را داشتم ، ولی امروز نمیدانم چہ فکر کنم .
اوفلین با تعجب بمن نگریست ، اما منہم مثل او چیزی
نفہمیدہ بودم پرسیدم .

– استاد ما از گفتہ تو هیچ نفہمیدیم .

بریاکزیس برای آنکہ ما را روشن کند ، گفت :

– مگر شما تابلو « پرومته » را کہ بر بالای آکروپول

نصب شدہ و آنرا عالیترین شاہکار ہنر بشری نام دادہ اند ،

ندیدہ اید ؟

- چرا . کیست که این تابلو را ندیده باشد ؟
- اما آیا خبر دارید پارازیوس این تابلو را چگونه
و در چه شرایطی کشیده است ؟

- خیر .

- پس شما از آن صحنه وحشتناک مرگ و عذابی
که این تابلو محصول آن است بیخبرید ؟
- آری . ولی برای ما حکایت کن ما هیچ از این
بابت نمیدانیم .

بریاکزیس لحظه‌ای مردد ماند و گوئی از خود
میپرسد که خاطره خفته را در دل خود بیدار کند یا خیر ؟
سپس لب گشود و گفت بسیار خوب ، برایتان میگویم .

این ماجرا در سال آخر المپیاد صد و هفتمین اتفاق
افتاد . درست در همین سال بود که افلاطون مرد و باین
حساب حالا پنجاه سال از آن تاریخ میگذرد .
در آن موقع من خیلی جوان بودم . استادم «اسکوپاس»
که ساختن تزئینات معبد « هالیکارناس » را بعهدہ گرفته
بود بمن وعده دیگری از شاگردانش هر کدام سهمی در این
باره داده بود و سهم من بدترین قسمت کار بود ، زیرا من
تمام روز را در دیوار شمالی معبد که تقریباً هیچوقت رنگ
آفتاب را نمیدید کار میکردم . پنجسال تمام روزی دوازده
ساعت مشغول ساختن مجسمه های زنان جنگجوی آمازون
بودم که در آفتاب زیبایی و موزونی مخصوص زنان را
داشتند ، اما همینکه آنها را بمحیطتاریک معبد نقل میکردیم
بنظرم میآمد که ناگهان روح و زندگی خود را از دست

میدادند و میمردند و هر بار از این منظره گریه‌ام می‌گرفت .
 بالاخره کار پنج‌ساله من تمام شد و من آماده بازگشت
 بسرزمین خودم شدم. آن سال هم مثل امسال ، دریای اژه
 پرخطر بود ، زیرا همه یونان در آتش جنگ و جدال داخلی
 می‌سوخت و هر شهر بشهر دیگر کینه می‌ورزید . از همه بدتر
 آنکه آتن قبله ذوق و هنر ، شکست خورده بود ، و بدین
 ترتیب مقدونی وحشی (مقصود فیلیپ پدر اسکندر است)
 میتواند بی دردسر سرزمینهای ما را تصاحب کند .
 بازرگانان ما هم ، بمحض اینکه شهر خود را در تصرف
 سپاهیان او میدیدند ، بجای هر گونه مقاومت بخرد و فروش
 پارچه های ابریشمی جزیره کوس و کنیزکان زیبای لسبوس
 می‌پرداختند .

سفر من در دریا سفری بسیار نامطبوع بود زیرا در
 کشتی با ما بدرفتاری می‌کردند ، و من هم در آن سالها هنوز
 شهرت امروز را نداشتم که همه جایم بدهند و احترامم
 بگذارند . وانگهی من آتنی بودم و چون آتن شکست خورده
 بود دیگر مردم بانظر احترام بدان نگاه نمی‌کردند ،
 بالعکس میکوشیدند تا با نگاههای پر معنی خود به آتنی‌ها
 از عظمت دیرین آتن انتقام بکشند .

یک روز بامداد که آفتاب از فراز کوهستان های
 بلند شرقی بالا آمده بود کشتی ما بمقصد رسید . از جمعیت
 درباره وضع شهر سؤال کردم ، معلوم شد که بیرون دروازه
 شهر بازار حراج عظیمی تشکیل شده که کسی نظیر آن را تا آن
 روز ندیده بود ، زیرا قریب هشتاد هزار نفر مردم شهر
 «ارلینت» رایکجا بامر فیلیپ بعنوان غلام و کنیز در

معرض فروش گذاشته بودند. مردم این شهر از آن جهت تنبیه میشدند که در مقابل فلیپ مردانه پایداری کرده بودند، و حدس زده میشد که این حراج عظیم سه ماه تمام بطول انجامد. بدین جهت شهر از چند روز پیش از آن پراز بازرگان بیگانه و مردم کنجکاو شده بود.

مخاطب من که شراب فروش بود از این وضع ناراضی نبود اما بمن گفت که همسایه او، که از پیش کارش فروش و خرید کنیزکان زیبا و غلامان جوان بود و از این راه استفاده سرشار میکرد، در عرض دوروز ورشکست شد زیرا قیمت غلامان و زنان زیبا ناگهان بقدری پائین آمده بود که تقریباً مساوی با مفت بود. هنوز صدای مخاطب من در گوشم هست که باداد و فریاد میگفت:

– پیش ازین وقتی که يك غلام تراسی میخریدند، میبایست يك کیسه پر از طلا پول بدهند، زیرا ده غلام تراسی میتوانند سرتاسر مزرعه ای را آباد کنند. حالاً پرو ببین آنها را بچه قیمت میخرند. يك دوجین غلام تندرست و قوی هیکل تراسی، به پنجاه درهم؛ از همین جا قیمت کنیزان زیبارا هم بفهم زمانه پاك خراب شده ما تا عمر کرده بودیم چنین وضعیتی ندیده بودیم. دوروز است سه هزار دختر زیبای باکره برای فروش آورده اند. میدانی چند؟ بیست و پنج درهم! وقتی که پوستشان خیلی سفید باشد منتها تاییست و هشت درهم قیمت دارند. قیمت آب جوی! مثل اینست که بار چغندر میفروشند!

از این مرد پرچانه جدا شدم و بسمت بیرون دروازه که در آنجا محوطه بزرگی را برای اسیران «اولینتی»

اختصاص داده بودند رفتیم .

میان جمعیت بی تکلیف باین سوو آن سوو میرفتیم .
 امانا گهان دیدم که مردم ازدو طرف کناره گرفته و راه را
 برای عبور موکب مجلل يك نفر اشرافی باز کردند . شش
 غلام قوی هیکل ، بصورت سه صف دونفری ، هر يك خنجر
 زرین بکمر ، پیش میآمدند . در پشت سر آنها سیاه تنومندی
 چوب تراش داده ای را که دوسر آن زراندون بود بطور
 افقی در دست گرفته بود . این چوب عصای اشرافی « ارباب »
 او بود .

دنبال غلام خود ، « ارباب » با اندام بلند تاج گل بر
 سر با گیسو وریش معطر و جامه ای ارغوانی با حاشیه زربفت ،
 در حالی که دودست خود را از دو طرف بدو دختر زیبا
 تکیه داده بود دیده میشد ، وقتی که برابر من رسید ، ناگهان
 بمن نگاه کرد و يك لحظه برجای ایستاد آنگاه فریاد زد :
 - اگر تو بریا کز یس نباشی ، چطور بخودت جرئت
 داده ای که قیافه او را بخود بگیری ؟ گفتم : « و تو اگر
 پارازیوس نیستی ، پس که بتو اجازه داده این حلقه های
 زلف و این اندام موزون و این جامه ارغوانی را داشته
 باشی ؟ » خندید و بی آنکه دست از روی شانه کنیزك زیبا
 بردارد ، دست مرا پیش کشید ، آنگاه به کنیزك طرف راست
 خود گفت :

- دختر جان ، بازوی دوست مرا بگیر و براه بیفت .
 بعد از این ما چهار نفر با هم خواهیم بود .
 در چند جمله ، پارازیوس با وضع زندگی من آشنا
 شد سپس از خودش صحبت کرد و گفت :

– یادت باشد که تو از این ساعت بعد زیر حمایت من هستی، زیرا بغیر از من هیچیک از مردم آتن از زن و مرد، پیش این مقدونی ها تأمین ندارند و اگر امروز صبح کمترین اختلافی با کسی پیدا کرده و بدادگاه رفته بودی ترا فوراً بمیدان حراج غلامها میبردند، و تازه کسی دو پول سیاه هم برای خرید تو نمیداد اما از این بعد با بودن من در امان هستی.

– اما چطور شد که برای تو چنین مقامی قائل شده اند؟

– وقتی فیلیپ مشغول ساختمان پایتخت جدید خود بود من بدیدن او رفتم. بمحض آنکه خبر ورود مرا دادند پادشاه برپا ایستاد و یک صاحب منصب ارشد کاخ خود را با عده ای بسیار باستقبال من فرستاد. این مرد برای من هدایائی شاهانه همراه آورده بود که این شش غلام قوی هیکل ساکن سرزمین های شمالی و این دو دختر زیبا که می بینی از آن جمله بودند. اگر دلت بخواهد، همین امشب هر دورا بتو هدیه میکنم غصه نخور. من خودم یک دو جین دیگر از آنها در خانه دارم.

کم کم به بازار حراج برده فروشان نزدیک میشدیم.
«پارازیوس» ایستاد و در حالیکه بمن مینگریست گفت:
– راستی نرسیدی که برای چه باینجا آمده ام؟

– جرئت نکردم بیرسم.

– حدس هم نمیزنی؟

– نه فکر نمیکنم بخواهی غلامی بخری؛ زیرا فیلیپ این همه غلام آنهم غلامهای خودش را بتو داده است.

خیال نمیکنم با این کنیزهای خوشکل خیال خرید کنیز هم داشته باشی .

– باوجود این آمده‌ام يك « آدم » بخرم . اما نه بعنوان غلام یا کنیز بعنوان « مدل نقاشی » . اوه ! تعجب میکنی ؟ خودم هم منتظر تعجب تو بودم .
– آخر مگر « مدل نقاشی » در تمام دانشگاه آتن و پیره قحط است ؟

– نه ، برای من در آتن و پیره در حدود چهارصد و چهل هزار مدل نقاشی هست . یعنی درست باندازه تمام جمعیت « آتیک » اما من در این بازار میان غلامهای اولینت دنبال مدل میگردم ، میدانی چرا ؟ زیرامدتی است در خیال ترسیم تابلوئی بنام « پرومته » هستم .

وقتی این کلمه را ادا میکرد ، قیافه‌اش درهم رفت و تمام وحشتی که از این نام دست میداد در پیشانی او منعکس شد . يك لحظه خاموش ماند ؛ سپس گفت :

– تا حالا خیلی‌ها خواسته‌اند تابلو یا مجسمه « پرومته » را بسازند خیلی از نقاشان و مجسمه سازان درجه اول ، سالها بر سر آن تابلو یا مجسمه کار کرده‌اند .

تیماگورا ، آپولدور ، زئولیکس ، و غیره و غیره .. اما خودت میدانی و همه هم میدانند که تاکنون « پرومته » واقعی بوجود نیامده است . هیچکدام از این مجسمه ها ، نتوانسته است آنچه را که در داستان عجیب « پرومته » مهم است آن وحشت و رنج و تلخی را که خاص این داستان است مجسم نماید .

– همینطور است که میگوئی .

– هر چه تا کنون خواسته‌اند يك تقليد احمقانه و بی معنی بوده ، دهقانهای برهنه را بر تخته سنگ بسته و بجای رنج و تلخی يك نوع اخم زننده را در قیافه آنان مجسم کرده‌اند. اما بین این نمونه ها ، پرومته آن آهنگر آسمانی که نوع بشر را از میان آتش خلق میکند و مبارزه او را با عقاب روئین تن در بالای کوه قفقاز ، اوه ، نه ! بریا کزیس ، این پرومته را تا کنون هیچ نقاشی ، هیچ مجسمه سازی ، نیافریده است . من میتوانم چنین خدائی را بسازم ، و وقتی که تصویر این پرومته با عظمت تمام شد، آن را به دیوار بزرگ پارتنون نصب کنم .

هنگامی که سخنش بدینجا رسید ، بازوانش را از بازوان دختران زیبا بیرون کشیده و عصایش را از دست سیاه قوی هیکلی که پیشاپیش او راه میرفت گرفت و با نوک عصا در فضا خطوطی مشخص رسم کرد ، سپس گفت : دو ماه است مشغول پیدا کردن صحنه مناسبی برای این تابلو هستم بالاخره صخره‌هایی با عظمت و عالی در منطقه « گراتس » پیدا کردم ، حالا دیگر تمام مطالعات من درباره پرومته و شخصیت او تمام شده و صحنه لازم تابلو خود را نیز یافته ام . خطوط اندام پرومته هم کامل است . اما ناگهان متوجه شدم که يك چیز اساسی را کم دارم و آن سروصورت پرومته است . اگر میخواستم خدای دیگری را مجسم کنم ، اگر میخواستم تابلو آپولون ، هرمس ، یا پان را بکشم همه مردم آتن حاضر بودند با غرور و افتخار تمام سرمشق من قرار گیرند، اما پیدا کردن يك شخص برجسته که اثر جلال و عظمت در چهره او هویدا باشد ، و آنوقت چنین شخصی

را بصره بستن و مانند پرومته دست و پای او را مجروح کردن چنین چیزی فقط در مورد يك غلام ممکن است ولی غلامانی که تا امروز میفروختند صورت های وحشی و خشن داشتند. برای مجسم کردن، خدایان خشم و مرگ خوب بودند اما برای نمایاندن پرومته غلامانی لازم است که سابقاً از مردم آزاد بوده و نژاد خالص یونانی داشته باشند. حالا، برای اولین بار فیلیپ چنین غلامانی را در اختیار ما گذاشته. من هم آمده‌ام تا یکی از آنها را خریداری کنم.

از وحشت حرف او بخود لرزیدم گفتم:

– میخواهی يك نفر اسیر یونانی را برای اینکار بخری؟
يك یونانی خالص را؟ يك متفق شکست خورده آتن را؟
ولی این تابلو را در کجا میخواهی بکشی؟
– در آتن.

– در آتن غلام تو دیگر نخواهد بود، آزاد خواهد بود.

– وقتی آزاد خواهد بود که من خودم بخواهم.

– اما... مگر از قوانین آتن خبر نداری؟

قانون؟ قانون برای من حکم چین‌های این جامه ارغوانی را دارد.

هر وقت بخواهم میتوانم آن را بصورتی که لازم است درآورم.

بازار برده‌فروشان، در مقابل ما گسترده بود. تاجائی که چشم کار میکرد، در طول شش خط مستقیم موازی،

مردان و زنان قوی هیکل و جوان و زیبا در انتظار فروخته شدن نشسته بودند . تمام جمعیت يك شهر در این میدان گرد آمده بود ، و پیرامون آنرا جمعیتی باندازه يك شهر دیگر فرا گرفته بود.

هشتاد هزار نفر مرد، زن ، بچه، با دست ها و پاهاى بسته ، غالباً ایستاده و بعضی نیز نشسته ، در انتظار «آقا» های ناشناس بودند که میبایست آنرا بخرند و بطرف منطقه مجهولی از سرزمین یونان ببرند .

برای هر چهل نفر يك سرباز بعنوان نگهبان معین کرده بودند و این سرباز در عین حال وظیفه حراجچی را هم داشت دهاتی هائی که از روستا های اطراف جمع آوری شده بودند برای این هشتاد هزار نفر آب و نان می آوردند.

پارازبوس وارد آن ردیفی شد که مخصوص کنیزان و غلامان جوان و خوش هیکل بود همه این عده را مثل مجسمه های مرمرین سراپا برهنه کرده بودند . با تعجب تمام دیدم که در نگاه آنها هیچ اثر تلخی و رنج حس نمیشد و چیزی جز حال کنجکاوی در آن پیدا نبود ، زیرا رنج بشر را سرحدی است که مخصوصاً جوان ها ، از آن زود می گذرند .

از وقتی که خانه های زیبایشان بدست دشمن ویران شده بود ، این مردان و زنان جوان و زیبا که روزگاری مردمی آزاد و سربلند و غالباً نازپرورده بودند ، آنقدر رنج برده و تلخی یأس و حرمان را احساس کرده بودند که دیگر جائی برای نومیدی و تلخی بیشتر در روح خود نداشتند . بدین جهت چهره ایشان دیگر هیچ چیزی جز کنجکاوی پیدا نبود.

پسران جوان قطعاً از هم اکنون در فکر فردای آینده خود بودند و دختران جوان نیز شاید به عشاق ناشناسی که بزودی آنها را خواهند خرید و لابد برای نخستین بار در زندگی طعم عشق و هوس را بدانان خواهند چشاند، فکر میکردند. بهر حال نتیجه این بود که همه اینان، برخلاف انتظار ما، یا از روی عدم توجه و یا از نظر خودنمایی، قیافه‌ای نیم کنجکاو و نیم بشاش بخود گرفته بودند.

خریداران، همه جا پیرامون آنها در حرکت بودند پیوسته بدن‌های برهنه آنان را با انگشت امتحان میکردند و ساقها و سینه‌های دختران و بازوان قوی پسران، بیش از همه مورد توجه آنان بود. وقتی که یک ردیف تمام میشد: بردیف بعد میرفتند. تا شاید بازهم کالای بهتری پیدا کنند پارازیوس یک لحظه در مقابل دخترک جوانی که اندامی بلند و فوق‌العاده موزون داشت ایستاد و گفت:

– دخترک خوشکلی است.

فورا فروشنده پیش آمده. با لبخند گفت:

– ارباب، این بهترین کالای بازارماست. خوشگلتر از همه است. سفید و نازک اندام و خوش اداء دیروز وارد شانزده سالگی شده است.

دخترک گفت:

– نه دیروز وارد هیجده شده‌ام.

– قسم به زئوس که دروغ میگوید. درست شانزده سال دارد، ارباب موهای سیاهش را به بین وقتی که حلقه‌ها را باز کند تا کمرش میریزد.

دستهایش را نگاه کن. حتی یکبار هم این دستها

با دوک نخریسی آشنا نشده ، آخر این دختر يك سناتور است .
دخترك با اخم گفت : از پدرم حرف نزن .

– حرف هم نزنم از قیافه و حرکات تو معلوم است .
ارباب ، این دختر مثل پریهای جنگلی میماند . نگاه غزالهای
نیم خفته را دارد . بدنش به کبوترهای سفید شبیه است .
تازد دوشیزه هم هست . مثل روز تولدش دست نخورده است .
پارازیوس با نوک عصا روی زمین خط میکشید و
فکر میکرد . وقتی که این جمله را شنید گفت :

– من در فکر این قسمت نبودم . برای من زیبایی
او کافی بود . بسیار خوب ، فوراً این بندهای او را باز کن
که دست و پایش ناراحت نشود . باو لباسهایش را پس بده .
من این دخترك را خریدم اسمش چیست ؟
دخترك خودش جواب داد :

– آرتمیدورا .
– بسیار خوب ، آرتمیدورا ، از این ساعت توجزو
کنیزان پارازیوس هستی .

دخترك چشمهای شهبایش را گشود و با تردیدی
ساده لوحانه پرسید: میخواهی بگوئی تو همان «پارازیوس»
هستی که ...
– آری خودم هستم .

دخترك پشت سر پارازیوس جای گرفت و دوباره
موکب نقاش براه افتاد . پارازیوس رو بمن کرد و گفت:
– اگر این دخترك را روی کوه قفقاز قطعه قطعه
کنند تا بلو پرومتهای بسیار عالی درست خواهد شد . اما من
چنین قصدی را در مورد این دختر ندارم . این دخترك

برای ترسیم تابلو کوچکی از مناظر هوس‌انگیز برای من مدل خوبی خواهد شد. من این تابلوها را در ساعات فراغت بعنوان تفریح و رفع خستگی میکشم، اما باید بگویم که بسیاری از آنها از آثار درجه اول من محسوب میشوند.

تعداد خریداران پیوسته زیادتر میشد و آفتاب هم لحظه بلحظه حرارت بیشتری پیدا میکرد، زیرا در این دشت، وسیع هیچگونه سایه‌ای دیده نمیشد.

آرتمیدورا، جامه سپیدش را پوشیده و کمربندی را که خاص دوشیزگان است روی آن بسته و گیسوان فراوانش را با نوار آبی‌رنگی بالای سر حلقه کرده بود. گاه بگاه برمیکشت و ماء را مینگریست. در چهره‌اش این‌بار اثر اضطراب و نگرانی پیدا شده بود، مثل این بود که از خود میپرسید کدامیک از ما او را انیت خواهیم کرد و گوئی از هم‌اکنون فراموش کرده بود که چگونه اندکی پیش سراپای او را برهنه دیده بودیم.

بیش از نیمی از شاهراه میدان را پشت سر گذاشته بودیم که پارازیوس برجای ایستاد و گفت:

— نه. آن کسی که دنبالش میگردم اینجا نیست. زیبایی اندام و آراستگی قیافه باهم در یکجا جمع نمیشوند. تازه پرومته هم يك پسر بیچه تازه رسیده نیست. بهتر است راهمان را عوض کنیم و از طرف راست برویم، شاید در صف غلامان ارزان قیمت بهتر بتوانم منظور خودم را پیدا کنم. هنوز سه قدم در خیابان دوم سمت راست نرفته بودیم که وی ناگهان ایستاد و با انگشت بطرف یکی از غلامان

اشاره کرد و فریاد زد: خودش است!
با کنجکاوی نزدیک شدم. مردی که مورد اشاره
او بود آدمی تقریباً پنجاه ساله بود که اندام بسیار بلند،
بدن موزون، پیشانی گشاده، ابروان قوی، بینی کشیده و
بسیار متناسب داشت. گیسوانش جوگندمی، و موهای
ریشش سیاه بود. گردنی قوی و نگاهی نافذ داشت که اثر
هوشمندی فراوان در آن دیده میشد.

پارازیوس از او پرسید:

– اسمت چیست؟

– اوتیس.

– از تو ادبیات نمیپرسم، اسم واقعیت را میپرسم.

گمان می‌کنم این اسم را بمن خواهی گفت.

– از یکماه پیش که دیگر آدمی آزاد نیستم، مرا

باین اسم خطاب می‌کنند. اگر هم در دوران آزادی اسم

دیگری داشته‌ام، میل ندارم این اسم را برای تو و دیگران

بگویم.

– چرا؟

– چرای آن را هم بتو «پدر سگ» نمی‌گویم.

چهره پارازیوس، از فرط خشم، از جامه او

ارغوانی‌تر شد. فروشنده، وحشتزده پیش آمد و

التماس‌کنان گفت:

– ارباب، اوقات تلخ نشود. حرف این آدم را

گوش مکن، زیرا مثل دیوانه‌ها حرف می‌زند. آنهم فقط از

روی شیطنت، زیرا در باطن عقل و شعور او خیلی از من

بیشتر است. پیش از این که اسیر شود از دانشمندی و استادی

در تمام اولینت نظیر نداشت . این را که میگویم همه مردم میدانند ، زیرا شهرت او تا مقدونیه رسیده بود . میگویند در مدت سی سال این آدم بیش از تمام آن عده‌ای که ما در روز تصرف شهر اولینت کشتیم ، از اهالی این شهر معالجه کرده و از مرگ نجات داده است . هر وقت او را بزنجیر بیندازی و با چوب و شلاق آشنا کنی ، غلامی بسیار ذی‌قیمت خواهد بود . البته هنوز از غرور خود پائین نیامده ، اما مثل همه نوبت او هم میرسد . اگر او را بخری ، پیش از صدسالگی نخواهی مرد ، زیرا چنین طیبی در هیچ‌جا پیدا نمیشود . سی درهم بمن بده و « نیکوستران » را بخر .

– نیکوستران ؟ راست است . من این اسم را خیلی شنیده‌ام ، اما بعلم پزشکی او کاری ندارم ، زیرا تجربه کرده‌ام که موقع ناخوشی هیچ چیز بهتر از گرمی بدن يك دختر جوان آدم را معالجه نمیکند . فکر هم می‌کنم بدون احتیاج به دواهای این پزشك ، صدسال عمر کنم . سپس رو بفروشنده کرد و گفت :

– دست و پایش را باز کن و لباسهایش را پس بده . نیکوستران ، با ناتوانی ، اما با قیافه‌ای همچنان بی‌اعتنا ، تسلیم فروشنده شد ، و در ضمن آنکه فروشنده مشغول کار خود بود ، پارازیوس دست بشانه من زد . با خوشحالی گفت :

– آنچه را که میخواستم پیدا کردم . خودش است . اما من جواب ندادم ، زیرا اوقاتم تلخ بود و میدانستم که این اوقات تلخی از حسادت است . حالا پنجاه سال از آن تاریخ گذشته . پنجاه سال خودش عمر يك آدم

است. در این مدت هزاران مدل دیده‌ام و خودم صدها مدل داشته‌ام. اما هیچوقت کسی را ندیدم و نیافتم که بتوان او را با « نیکوسترآت » مقایسه کرد.

نیکوسترآت خودش يك مجسمه واقعی « مرد » با تمام جلال و عظمت آن بود. در سنی بود که قدرت بدنی تبدیل به نیروئی بزرگتر و عايتر میشود. پارازیوس او را « پرومته » مینامید، اما هر اسم دیگری از خدایان جاویدانی بدو میداد فرق نمیکرد، زیرا این مرد شایسته همه چیز بود. اگر این مرد یکسال در کارگاه من میماند، میتوانستم آنقدر مجسمه خدایان بزرگ کوه المپ را بیافرینم که کارگاه من خودش بصورت زادگاه خدایان درآید - با خود گفتم: پارازیوس بمن کنیزکان زیبا هدیه میکند و فکر نمیکنند که من حاضرم تمام این کنیزکان را با هرچه خودم دارم با نیکوسترآت او معاوضه کنم. راستی آیا ممکن است خدایان بدل او بیاندازند که ولو برای يك روز هم شده غلام تازه‌اش را بمن فرض بدهد؟

ناراحتی حسد آزارم میداد. اما بالاخره خودم را تسلی دادم. باخویش گفتم: « اصل اینست که اثر این اندام بدیع درجائی نقش بندد تا جاوید بماند. اگر مرمر من نباشد، رنگ و روغن پارازیوس این کار را خواهد کرد، بهر حال از این آدم يك محصول جاودانی بوجود خواهد آمد.»

عملا هم همینطور شد، زیرا نیکوسترآت برای همیشه از دست من و مرمری که باید بمصرف مجسمه سازی برسد بیرون رفت. من هیچوقت نتوانستم از او بعنوان

«مدل» مجسمه استفاده کنم. بعنوان «مدل» نقاشی نیز، وی بیش از یکبار بکار نرفت. داستان این یکبار را هم اکنون برایتان نقل میکنم.

در مراجعت بدیار خود، تنها، سوار بر اسب از سرتاسر منطقه اتیک گذشتم. در مدت پنج سال غیبت من، طلبکارها مختصر داری را هم که داشتم فروخته بودند، و ناگزیر شدم مدت چند هفته را که برای تهیه خانه وزندگی تازه خود لازم داشتم، در یک مسافرخانه آتن بگذرانم. بازار یوس نیز چندروز بعد از من به آتن بازگشت. وقتی فهمید که من در چه جای محقری مسکن گرفته‌ام، اوقاتش تلخ شد. پیغام داد که حتما باید بخانه او بروم و در تمام مدتی که قصد اقامت در مسافرخانه دارم، مهمان او باشم.

فردای آنروز تنها بخانه او رفتم تا مؤدبانه از قبول دعوتش خودداری کنم. خانه‌وی در حقیقت کاخ مجللی در نیمه راه فرهنگستان بود که از مرمر ساخته شده بود و در نزدیکی آن خانه کوچکی بود که سابقاً افلاطون در آن زندگی میکرد. باغهای کاخ پارازیوس بسیار آراسته و زیبا بود و دیوارهای آنها از یکطرف برودخانه و از طرف دیگر بشاهره میرسید.

پارازیوس این ضعف را - که برای هنرمندان واقعی عجیب بنظر میرسد - داشت که میخواست مال و منال خودش را برخ دیگران بکشد. البته داری او بسیار زیاد بود، ولی وی طوری میکرد که این زیادی بنظر همه برسد. دلش میخواست همیشه مرمرهای سفید، ابریشمهای لطیف،